



پیغام عشق

قسمت هزار و پانصد و نود



لیک لییک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

لیک لییک ای گرم، سودایِ تُست اندر سَرَم

ز آبِ تو چرخ می‌زنم مانند چرخِ آسیا

هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود

کاستون قوتِ ماست او یا کسب و کار نانبا

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخ می‌زند

حق آب را بسته کند، او هم نمی‌چند ز جا

*لیک: قبول می‌کنم، امر تو را اطاعت می‌کنم.

*سودا: خیال، هوی و هوس

*نانبا: نانوا

پروردگارا امر تو را قبول می‌کنم، لییک ای زندگی، که از آبِ جانبخش تو چرخ می‌زنم و حرکت می‌کنم، نه از چرخش من ذهنی. چراکه توقفِ هلاکت است. ما هرگز مقصود و گردش‌های زندگی را با من ذهنی درک نخواهیم کرد. ای زندگی اگر ما را می‌چرخانی و می‌گویی توقفِ هلاکت است، برای کسب و کار من است، یا برای کسب و کار خودت؟ زندگی هر لحظه ما را به چادر یکتایی این لحظه دعوت می‌کند و می‌گوید بیا داخل چادر، بیا داخل چادر... . زندگی می‌گوید برای ورود به چادر من باید همیشه در راه باشی، ز آبِ جانبخش من چرخ بزنی، و مرد رونده باشی. رونده کسی که همیشه در حال



شناسایی است، نه اینکه چند همانیدگی شناسایی کرد بگوید که رسیدم، دیگر خلاص شدم. این همان توقف است، همان ماجرای من ذهنی است. پس آسیاب از چرخش، حرکت و پویایی، معنی آسیاب پیدا می‌کند. در غیر اینصورت فقط یک دکوری است از آسیاب بر روی طاقچه خانه‌مان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ اَيَّ كَرَمٍ، سودایِ تُستِ اندر سَرَمِ

ز آبِ تو چرخِ می‌زنم مانند چرخِ آسیا

هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود

کاستون قوتِ ماست او یا کسب و کار نانبا

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخِ می‌زند

حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا

با سپاس

فریده از هلند



کاربردهایی از داستان سلطان محمود و دزدان در زندگی شخصی من

این داستان برای من مانند تابلوی نقاشی نورانی‌ای است که اول و آخر که خداوند است را نشان می‌دهد و همچنین میان را که همان من ذهنی هیچ هیچ است را نیز بیان می‌دارد. نشان می‌دهد که اصلم از چه جنسی است و باید به کجا بروم و از رفتن به کجا پرهیز کنم. این داستان درد و دل خداوند با خودش است که عاشقانه و خالصانه بیان می‌کند که من دنبال شاهد هستم و جهان را برای همین خلق کردم.

می‌توان این داستان را از چند منظر نگاه کرد. این که کاروان‌سرای از انسان‌ها با غرض‌هایی متفاوت در این جهان زندگی می‌کنند که در میان آن‌ها انسان زنده به حضوری هم می‌تواند باشد که شاهد است و شافع خودش و دیگران. یا از این منظر به داستان نگاه کنیم که همه این غرض‌ها و هنر و فن‌ها در مرکز یک انسان هستند و چشم‌عدم‌بین این انسان است که اگر به کار بیفتد، شافع آن انسان می‌شود و آن انسان شاهد می‌شود و همچنین برداشت‌های دیگر. حال این داستان در زندگی من چه جایگاهی دارد؟ چه چیزی به من می‌گوید که می‌توانم از آن استفاده کنم؟

یکی این که من به این جهان آمده‌ام که به خداوند تبدیل بشوم و این مهم‌ترین کار من و تنها منظور من است. به این جا نیامده‌ام که فن و هنر و غرض مادی داشته باشم و در نقش‌هایم گم بشوم. البته فن و هنر برای زندگی مادی نیاز است. اما صحبت سر این است که آن هنر و فنون نباید به مرکزم بیایند و عینک دیدم بشوند. عینک و لنز و مردمک چشم من تنها باید خداوند باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲

حق همی خواهد که تو زاهد شوی

تا غرض بگذاری و شاهد شوی

دزدانِ داستان از لحاظ هنر و فن در سطح خیلی بالایی بودند. حتی مشخص است که به لحاظ ذهنی هم تعریف‌های دقیق و صحیحی از خداوند داشتند. مثلاً در چند جا خداوند را باوفا و قطب صدا کردند و همچنین معنی ریش جنابان را نیز می‌دانستند. همچنین دزدی که گوش شنوایی داشت صحبت سگ را شنید که گفت شاه یا خدا با شماست. خب این المان‌ها در داستان یعنی این که به لحاظ ذهنی می‌دانستند خداوند با آنهاست. اما چرا او را نمی‌دیدند؟ چون دیده‌غرض داشتند. چون سبب‌سازی نمی‌گذاشت که خدا را ببینند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۱

مدّعی دیده‌ست، اما با غرض

پرده باشد دیده‌دل را غرض

این موضوع در مورد شخص من هم صدق می‌کند. به لحاظ ذهنی خیلی از اشعار را بلد هستم. اما چرا خدا را آن‌طور که باید نمی‌بینم؟ چون دیده‌سبب دارم و هنوز به‌طور مناسب شاهد نشدم. چون گاهی به آینده می‌روم و سبب‌سازی می‌کنم و می‌ترسم سبب‌سازی را رها کنم تا نکند خدا مثلاً من را فراموش کند یا نتواند کارهایم را به‌خوبی مدیریت کند. همین‌ها است که چشم‌بندِ حضورم شده است. پس من هم به‌مانند دزدان هستم که فقط به فکر هرچه بیشتر است و خداوندی که از رگ گردن به من نزدیک‌تر است را نمی‌توانم ببینم.

نکته بعدی این که نباید هم‌رنگ جماعت شوم و باید دائماً تمرکز روی خودم باشد. شاهدِ داستان تنها کسی بود که دیده‌غرض نداشت و از هنر و فنش جهت سبب‌سازی و دزدی و هرچه بیشتر بهتر استفاده نکرد. فقط حواسش را به خداوند و خودش داد. این‌طوری توانست شاهد بشود و شافع خودش و دیگران هم بشود. پس این داستان دارد به من می‌گوید که اگر بخواهم به دیگران هم کمک کنم، اول از همه باید تمرکز روی خودم باشد و شافع خودم باشم تا از نورِ چراغم دیگران هم فیض ببرند.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱

ز آن محمد شافعِ هر داغ بود

که ز جز حق چشمِ او، مازاغ بود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲

در شبِ دنیا که محجوب است شید

ناظرِ حق بود و زو بودش امید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳

از اَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سُرْمه یافت

دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

دقیقاً مانند حضرت رسول که تنها تمرکزش روی خودش و مرکز عدمش بود و چشمش به سوی چیزهای این جهانی نمی‌لغزید. این گونه بود که با فضاگشایی توانست در شب دنیا خداوند را ببیند. پس من هم می‌توانم با فضاگشایی زندگی را ببینم و شاهد بشوم، ولی با دیده غرض روی خداوند پرده می‌کشم.

نکتهٔ تلویحی دیگر این داستان برای من همانند یک هشدار و بیم بود. این که عمرم خیلی سریع می‌گذرد و فرصت را باید غنیمت بشمارم. این که زمان بسیار محدود و مهم و ارزشمند است. این که تبدیل به خداوند باید در همین شب دنیا صورت بگیرد و نباید در توهم‌هایم فکر کنم که حالا در دنیاها بعدی شاید بشود، نه. باید در همین شب دنیا به خداوند تبدیل بشوم و زمان بسیار محدود و گرانبهاست. باید آن قدر روی خودم کار کنم تا خداوند رحمتش را بر من تمام کند، نه این که کار را نصف و نیمه رها کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۱

لطفِ معروفِ تو بود، آن ای بهی

پس کمالُ البرِّ فی اِتمامه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۲

یا رب اَتِمِّ نُورِنَا فی السَّاهِرَه

وَأُنَجِّنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ قَاهِرَه

پس باید فضا را باز کنم تا لطف خداوند شامل حالم بشود و رحمت و احسانش را بر من کامل کند و این کار در شب دنیا و در این لحظه که قیامت من است صورت می گیرد، نه در عالم توهمی دیگری. پس باید عمیقاً از خداوند مسئلت کنم که من را از رسواکنندگان قهار یعنی همانیگی هایم حفظ کند. همانیدگی هایی که آبروی من را در هر دو جهان برده اند. من انسانی که می توانم مدرّس ملکوت باشم و عشق و خرد را به جهان پخش کنم گدای جهان شده ام و درد پخش می کنم. پس این موضوع مهم است که آویزه گوشم باشد که باید از هر فرصتی جهت فضاگشایی استفاده کنم.

نکته بعدی این که خداوند هر لحظه می خواهد به ما رحمتش را عطا کند. در جایی از داستان می فرماید که خداوند هر لحظه ما را تفتیش و جست و جو می کند تا رحمتش را ارزانی دارد تا به ما درس زندگی بدهد تا ما را بیدار کند که به او نگاه کنیم و این کار را از طرق مختلف انجام می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۵۵

آنکه چندین خاصیت در ریشِ اوست

این گرفتِ ما هم از تفتیشِ اوست



حال نکته این جاست که اگر هشیار باشیم و زبان و چشم تیز داشته باشیم، خیلی از این پیام‌های خداوند را می‌توانیم حتی با کمک ذهنمان هم دریافت کنیم، یعنی ذهن ما می‌تواند به جای این که به غرض آغشته شود، یک یار کمکی برای ما باشد. اگر آن دزدی که گوش‌های قوی داشت، دیده غرض نمی‌داشت، شاید واقعاً در همان دم به خداوند تبدیل می‌شد. یا آن کسی که بویایی قدرتمندی داشت، اگر دیده غرض نمی‌داشت، می‌توانست بوی خداوند را حس کند. خلاصه که ذهن هم می‌تواند تا جایی خیلی به ما کمک کند، ممکن است ما هنرهای مادی زیادی داشته باشیم، اما باید بدانیم که جان تمام این علم‌ها این است که خداوند را شناسایی کنیم و در نقطه‌ای دیگر باید ذهن را هم خاموش کنیم و عیناً به او تبدیل بشویم و شاهد شویم. انگار که واقعاً در این جهان فرم وجود نداریم و تماماً از جنس خداوند شویم و حس وجود در ذهن را تعطیل کنیم و اما یک نکته دیگر:

همان‌طور که در ابتدای پیامم گفتم، این داستان را می‌شود از زوایای گوناگونی نگاه کرد. یک زاویه کاربردی برای من این است که سلطان محمود می‌تواند نماد اشعار مولانا باشد که در شب دنیا همراه من انسان است که چشم عدم‌بینم در لابه‌لای دیده غرضم پنهان گشته. حالا برای این که نسبت به اشعار مولانا شاهد بشوم و اشعار را آن‌طور که باید عمیقاً درک کنم و در وجودم روشن گردند، نباید با دید غرض اشعار را بخوانم. اگر این اشعار را با دید غرض بخوانم، به مانند دزدانی می‌شوم که فقط دارم از مولانا اطلاعات دزدی می‌کنم، بدون این که روی عشق مولانا را ببینم.

یادم هست که در یک شبی داشتم اشعار مولانا را تکرار می‌کردم و حالم خیلی خوب بود. همان شب یک مهمانی به خانه ما آمد و باعث اوقات تلخی اعضای خانواده شد. من هم در حال تکرار ابیات مولانا بودم. ناگهان غرضی به نام ناموس و نقش پسر بودن در من فعال شد و منی که در حین خواندن اشعار بودم و داشتم با روی شاه عشق‌بازی می‌کردم، رفتم و واکنش نشان دادم. اما همین داستان، دقیقاً همین داستان سلطان محمود و دزدان، دست من را گرفت و به دقایقی نکشید که رفتم از تمامی افراد عذر خواستم و روی آن شخصی را که نسبت به او واکنش نشان دادم را جلوی جمع بوسیدم و عذرخواهی کردم، فارغ از این که چه کسی مقصر بود یا نبود.



پیام این اتفاق برای من این بود که دیده غرض و سبب همه چیز را نابود می کند، ولو این که در حال عشق بازی با شاه و یا اشعار مولانا باشیم، نباید اجازه بدهیم حتی ثانیه ای حواسمان درگیر نقش ها و سبب های ذهنی و قضاوت های ذهنی بشود. خدا را شکر می کنم و شاگرد مولانا و خداوند و آقای شهبازی و دوستان عشقی هستیم که توانستیم از این داستان جهت پیشرفتم استفاده کنم. این که باید چراغ و شاهد و شافع باشم، نه قاضی با دیده غرض و سبب.

شاد باشید.

اشکان، مازندران



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۵۶

ای وصلِ تو اصلِ شادمانی

کان صورت‌هاست، وین معانی

یک لحظه مبرّ ز بنده که نیست

بی‌آب سفینه را روانی

شادمان نیستم چون معتاد جهانم! هر چیز بیرونی که زندگی ما را زیر سلطه و کنترل خودش دریاورد، ما را معتاد خودش کرده است. اعتیاد غل و زنجیر پای حرکت ماست، حالا می‌خواهد اعتیاد به یک ماده مخدر باشد، یا یک شخص و یا یک وضعیت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲۵

این جهان، خود حبسِ جان‌های شماست

هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان به منزله زندان جان و روان شماست. پس حواستان باشد و آگاه باشید، به سمتی بروید که آن جا به منزله صحرا و تفرجگاه شما باشد، یعنی فضای یکتایی. فضای یکتایی همان فضای بین افکار ماست. فضایی که خالی ست و سرشار از حس آرامش. تنها پناه ما در لحظه اکنون است. وقتی در این لحظه ابدی مستقر می‌شویم، از کشش جهان در امانیم. منظور این نیست که از جهان بهره‌مند نشویم، بلکه ما می‌توانیم از تمام برکات زندگی بهره‌مند باشیم، اما دنیا و وضعیت‌هایش را در مرکزمان نگذاریم و از آن حس امنیت نخواهیم، زیرا آفل و گذرا هستند.



جان ما، اصل وجودی ما یا همان جوهر ذاتی ما مجرد است و در عالم خود به چیزی احتیاج ندارد. ولی چون وارد بدن و کالبد جسمانی شود، محتاج به حواس می‌گردد و زندانی می‌شود. لذات مادی و این جهانی محدود و زود گذرند تا زمانی که جان یا اصل ما متعلق و وابسته جسم است، خوشی‌هایش هم محدود و گذراست. ولی لذات روحانی نامحدود و جاودانه است. خلاصه کلام این که دنیای محسوس زندان روح بلند پرواز ماست. پس به‌سوی مجردات و عالم لطیف معنوی توجه کنیم، که جهانی ست نامحدود و بی‌نهایت. مولانا در جای دیگر دارند که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۵۲۶

این جهان، محدود و آن، خود بی‌حد است

نقش و صورت پیشِ آن معنی سد است

جهان محسوسات یعنی جهانی که ما با حسی‌های خود می‌توانیم درک کنیم محدود است و جهانی که ما با حواس خود قادر به درک آن نیستیم، حد و اندازه‌ای ندارد. نقش و صورت این جهان در برابر آن جهان حجاب محسوب می‌شود، یعنی با غرق شدن در نقش و وضعیت‌های این جهانی از آن جهان لطیف غافل می‌شویم و محروم.

با سپاس فراوان از استاد پرویز شهبازی و یاران عاشق،

طاهره از بندرعباس



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی فوق العاده زیبا و بیدارکننده از برنامه ۱۰۰۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا

تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را

ای انسانی که در بدبختی و ناامیدی و ترس و اضطراب و خشم و حسادت و نفرت و کینه و احساسات مخرب گیر کردی، جانب یار که خرد کل بی‌نهایت کائنات است برگرد. سمت‌گذاری از جهان جز سرخوردگی و تلف کردن عمر و تیرگی زندگی خود و اطرافیان چیزی نداشته. بدون هشیاری و مرکز خالی و ساکت و خدا، اگر ثروتمند و دانشمند و مشهور و سوپرستار و زیبا و قدرتمند هم باشیم، باز در درد و تیرگی و خماری دست و پا می‌زنیم. در شهوت‌رانی و اعتیاد به انواع چیزها دست و پا می‌زنیم، اما برای زندگی طبیعی و عشقی و سبک‌بال و با آرامش خیلی راحت و ساده می‌شود تمام اعتیادها و وابستگی‌ها را شناسایی کرد و از مرکز بیرون گذاشت تا به جای آن‌ها نیروی بی‌نهایت کائنات و خدا در ما جاری بشود. مولانا می‌گوید به جای چسبیدن به جسم و خواسته‌های بی‌پایانش به سمت خدا بیا و اجازه بده امور تو را خدا در دست بگیرد تا به آرامش و بزرگی خدا و کائنات وصل بشی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۳

پیر، پیر عقل باشد ای پسر

نه سپیدی موی اندر ریش و سر



همین طور که در بیت بالا هم اشاره شده می بینیم که حتی اگر سنی از ما گذشته و به خیال خود پر از تجربه هستیم اما باز درد می کشیم و درد پخش می کنیم، این یعنی ما هنوز از جنبه روحانی و روحی بالغ نشدیم. ما هنوز به چیزها چسبیدیم، ما هنوز خودنمایی می کنیم، دستور می دهیم، توقع داریم، پندار کمال و می دانم می دانم داریم. هنوز حرص می زنیم و مقایسه می کنیم و کم بینی داریم و هنوز با اسباب بازی هایی مثل ماشین و خانه و تحصیلات و کتاب هایی که خوانده ایم و قدرت و شهرت یا با ترحم طلبی و موش مردگی و از بدبختی و بدشانسی های خود دنبال جلب توجه و ارضای خود هستیم و همین خود و منیت را به حدی بزرگ کردیم که حس خداگونگی خود را از یاد بردیم و در این گوشه دنیا احساس تنهایی و کوچکی از درون ما را نابود کرده.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶

چشم را در روشنایی خوی گن

گر نه خفاشی، نظر آن سوی گن

انسانی که از درد و تیرگی منیت و من ذهنی و فکر پشت فکر خسته شده، انسانی که از همانیدگی ها و همانیده شدن و ذهن شلوغ و گدایی و حساست و حسادت و شهوت رانی و درد پخش کردن و حيله گری و خودنمایی و گول زدن دیگران خسته شده، به سمت بزرگانی که به خدا وصل هستند و پاک هستند جذب می شود و خودش را از تیرگی و سیاهی غار و چاه بیرون می کشد و از هر چیزی که به آن چسبیده خود را آزاد می کند و خون آن را میک نمی زند. او شاید همسر، مال، فرزند، حرفه و یا قدرت داشته باشد، اما دیگر متوجه شده که زندگی را از آن ها نمی توان دریافت کرد. زندگی را فقط از خدا می توان دریافت کرد، به عبارتی زندگی در دل خوش و دل با خدا و خالی و عشقی جاری است.

با سپاس از همه،

علی از تهران

با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۱۰۰۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

شبِ قدر است جسمِ تو، کز او یابند دولت‌ها

مه بدر است روحِ تو، کز او بشکافت ظلمت‌ها

جسم تو شب قدر است باید جسمت را پاک نگه داری، یعنی چیزی یا کسی را به مرکزت راه ندهی تا برکت را از فضای گشوده شده بگیری و روح تو ماه شب چهارده است، یعنی تو از جنس هشیاری حضور هستی که به واسطه فضاگشایی می توانی تمام همانیدگی های تیره را بشکافی و به روشنایی و بی دردی و آرامش دست پیدا کنی و به دیگران هم ببخشی. پس تا تن جسمی داری می توانی به خدا زنده شوی قدر بدان، شب جسمت را کوتاه مکن، خداوند در جسمت الست را گذاشته است. بگذار ذهنت هر چیزی که می گوید تو نگاهش کن، ناظر باش و این مطلب را تأمل و تلقین کن هر چیزی که ذهن نمایش می دهد یا می گوید یا هر اتفاقی زیرش خداوند است، می خواهد پیغامی دهد، بپذیر و بگو من نمی دانم، خدایا، تو کمک کن، تو گوش دلم را باز کن تا پیغام را بشنوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

مگر تقویم یزدانی که طالع‌ها در او باشد

مگر دریای غفرانی کز او شویند زلت‌ها

بله ما تقویم یزدانیم که طالع خوشبختی و برکت را می توانیم از علم بی کرانه پروردگار از فضای گشوده شده بگیریم و همچنین دریای بخشش و فراوانی و برکت می تواند ما را از من ذهنی، از لغزش، از گناه، از همانیدگی ها نجاتمان دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

مگر تو لوح محفوظی که درسِ غیب از او گیرند؟

و یا گنجینهٔ رحمت، کز او پوشند خلعت‌ها

ما لوح محفوظی هستیم که به واسطه فضاگشایی می‌توانیم پیغام را لحظه‌لحظه از زندگی، خداوند بگیریم و یا گنجینه رحمت لباسِ حضور به تن ما بپوشاند. اگر ذهن را خاموش کنیم و بگویم هیچ نمی‌دانم و تو می‌دانی ای خداوند، با سکوت و سکون و بی‌دخالتی خداوند فضای دلت را باز می‌کند و پیغام را برایت می‌خواند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

عجب! تو بیتِ معموری که طوآفانش املاک‌اند

عجب! تو رَقِّ منشوری، کز او نوشند شربت‌ها

ما خودمان خانه آبادشده هستیم که فرشتگان دورش می‌گردند. تو فضای گشوده‌شده هستی که شادی بی‌سبب می‌نوشی. بنابراین تو خودت در درونت بی‌نیازی به چیزهای بیرونی احتیاجی نداری، هرچه می‌خواهی از درونت از زندگی به واسطه فضاگشایی طلب کن. در درونت خداوند ابزاری یا علمی گذاشته به نام فضاگشایی که تنها باید فضا را باز کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

و یا آن روحِ بی‌چونی، کز این‌ها جمله بیرونی

که در وی سرنگون آمد تأمل‌ها و فکر‌ها



و یا این که تو روح الست هستی، پس از فهم و جست و جوی ذهنی دست بردار تا متوجه شوی که تنها باید عمل کنی و توکل. ابتدا ذهنی متوجه خودشناسی می شوی، کم کم از تأمل و فکر بیرون می جهی و متوجه می شوی خدا را با ذهن نمی شود شناخت. آگاهی که از درونت به واسطه فضاگشایی به زندگی وصل می شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

ولی بر تافت بر چون ها مشارق های بی چونی

بر آثار لطیف تو، غلط گشتند اَلَفَت ها

ولی اگر نمی توانی فضا را باز کنی یا می خواهی بیشتر فضا باز کنی، مشارق های بی چونی یا بزرگانی همچو مولانا هستند که به زندگی وصل اند و ما می توانیم با برکاتی که همین ایات ناب و بی نظیر و زنده کننده را تکرار کنیم تا کمک کنند به بیشتر فضاگشایی کردنمان، همان طور که تا این جا به شخص خودم کمک کرد تا خیلی از دردهایم شفا پیدا کردند و غلط ماندن در من ذهنی را یافتیم. از این پس هم بیشتر و بیشتر می خواهیم که فضاگشایتر شوم. شاد و فارغ و ایمن و شجاع، نوبه نو بیافرینم به امید خدا.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

عجایب یوسفی چون مه، که عکس اوست در صد چه

از او افتاده یعقوبان به دام و جاه ملت ها

عجیب هشیاری که خود زندگی ست چو ماه افتاده به چاه ذهن ما. ما چون من ذهنی را خدا پنداشتیم در دام من ذهنی گیر افتادیم. هشیاری حضور، ماه، خدا را در ذهنمان نگه داشتیم. ما یعقوبی هستیم که از دوری یوسف که نماد هشیاری



حضور یا خدایت درون ماست در حزن و اندوه هستیم، زیرا فکر می‌کنیم به جاه و مقاممان باید افتخار کنیم. از آن بدتر به دامی که در آن گیر کردیم هم افتخار می‌کنیم و می‌گوییم دام من از دام تو برتر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

چو زلفِ خود رَسَن سازد، ز چَه‌هاشان براندازد

گَشَدشان در برِ رحمت، رهاندشان ز حیرت‌ها

اگر دام را ببینم و بهش افتخار نکنم و بگویم دام دام است فرقی ندارد که چه جور دامی باشد، حال باید فکر چاره باشم که چطور از دام بجهم یعنی فضا را باز کنم، بنابراین خداوند زلفش را رسن می‌کند و مرا از چاه ذهن بیرون می‌کشد و حتی رحمت و بخششش را نثارم می‌کند، طوری که انگشت به دهن می‌مانم که چطور، که دید غلطِ من ذهنی باعث دردهایم بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۵

چو از حیرت گذر یابد، صفات آن را که دریابد

خمش که بس شکسته شد عبارت‌ها و عبرت‌ها

چون از دید من ذهنی و حیرت این که در من ذهنی دوبین هستی گذر کردی، صفات خدا را باز هم نمی‌توانی درک کنی چون ذهنت را باید خاموش کنی و خاموش نگه داری، آن قدر باید من ذهنی‌ات کوچک شود تا با ذهن خدا را جست‌وجو نکنی، یعنی قیل و قال من ذهنی باید صفر شود.

با سپاس

زینب از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

